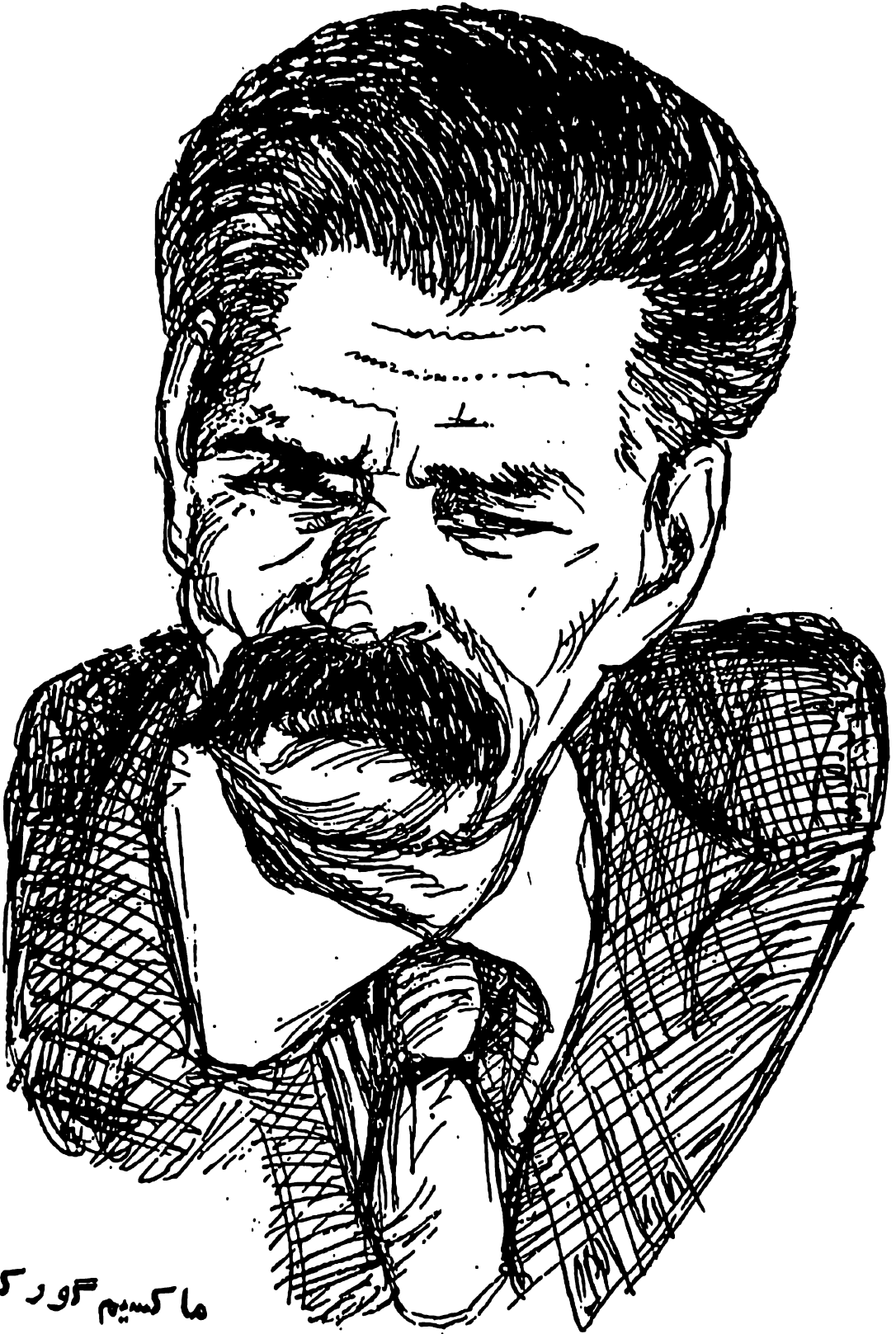




نہم ژانویہ
ماکسیم گورکی



ماکسیم گورکی

نہم ژانویہ

ما کیسم گور کی

ترجمہ :
از متن روسی - آذر



انتشارات پایپروس

— نهم ژانویه

— اثر ماکسیم کورکی

— ترجمه‌ی آذر

— چاپ دوم تابستان ۲۵۳۷

— چاپ احمدی تهران

— تیراژ سه هزار نسخه

— حق چاپ برای ناشر محفوظ می‌باشد

نهم. ژانویه

انبوه جمعیت امواج اقیانوس را که تازه از نخستین جنبش طوفان بحرکت آمده باشد ، بخاطر میآورد و آهسته پیش میرفت ؛ چهره‌های سیاه مردم به برجستگی‌های تیره و کف آلود امواج شباهت داشت .

چشمها برافروخته و با هیجان میدرخشید اما مردم بهم نگاه میکردند و از نگاه آنها بیکدیگر معلوم بود که از خویشتن در شگفتند و بتصمیم خود اطمینان ندارند . امواج صدایشان مانند پرندگان کوچک و خاکستری رنگ بر فراز جمعیت در گردش بود .

آنها با صدای ملایم و لحنی جدی گفتگو میکردند ، گوئی خود را در مقابل یکدیگر تبرئه میکنند .

— دیگر پیمانۀ صبر ما لبریز شده است و براه افتادیم .
— هبجان ملت بی دلیل نیست .
— راستی " او " این موضوع را نمی فهمد ؟
بیش از هر چیز راجع باو صحبت میکردند ، یکدیگر را
متقاعد می ساختند که " او " مهربان و روءف است و همه چیز
را می فهمد

اما در کلماتی که با آن سیمای " او " را ترسیم میکردند
رنگ و معنایی وجود نداشت ؛ چنین احساس میشد که از مدتها
پیش ، شاید هم هرگز ، بطور جدی راجع باو فکر نکرده اند
" او " را فرد زنده و واقعی تصور نمیکردند و نمیدانستند " او "
کیست و علت وجود " او " و میزان قدرتش را به زحمت درک
میکردند اما امروز وجود " او " لازم شده بود ، همه شتاب
داشتند " او " را بشناسند و چون آنکسی را که در حقیقت
وجود داشت ، نمیشناختند بی اراده در مخیله خود موجود
عظیمی را خلق میکردند ، امیدها گران بود . آنها بشخصیت
مقتدر و بزرگی برای پشتیبانی و تکیه گاه خود نیاز داشتند .
گاهگاهی از میان جمعیت صدای گستاخی بلند میشد ؛
— رفقا خودتانرا فریب ندهید !

اما ناگزیر بودند که خود را فریب بدهند ، صدای آدم
در هیاهو و فریادهای بیمناک و پر اضطراب خفه میشد .

— ما می‌خواهیم آشکارا . . .

— داداش ساکت شو . . .

— ضمنا " باید گفت نزد گاپون پدر روحانی . . .

— " او " میدانند .

جمعیت بی تصمیم در گودالهای پر آب خیابان پیش
میرفت و بدسته‌های مجزا و پراکنده از هم قسمت میشد . هیاو
میکرد ، مباحثه و مشاجره مینمود ، بدیوارهای خانه‌ها می‌خورد
و دوباره چون تودهء سیاه و متراکمی بمیان خیابان میریخت ،
گوئی شک و تردید در میان آنها رخنه کرده بود ولی شدیداً
در انتظار وسیله‌ای بودند که تمام افراد را بیکدیگر ارتباط
میداد و بصورت جسم عظیم و نیرومندی متشکل می‌ساخت
آنها کوشش میکردند تا بی‌ایمانی را از دل خود دور سازند
اما موفق نمیشدند ؛ اضطراب و نگرانی در چهره‌ها نمایان و
حساسیت خاصی نسبت به هر صدا مشهود بود . با احتیاط پیش
میرفتند ، گوش میدادند ، پیش‌مینگریستند ، بالجاج چیزی
را جستجو میکردند ، صدای کسانی که فقط به نیروی درونی خود
ایمان داشتند در جمعیت وحشت و اضطرابی ایجاد میکرد .
ولی این صداها برای کسی که خود را محق میدانست تا با قدرتی
که میخواست با آن روبرو شود ، آشکارا مصاحبه و مباحثه نماید

بسیار شدیدتر و مهیج‌تر جلوه میکرد .

بر شمارهٔ این تودهٔ مردم که از خیابانی به خیابان دیگر روان بود پیوسته افزوده میشد و این افزایش افراد خارجی رفته رفته نیروی درونی آنها را قوت میبخشید و معرفت این ملت اسیر و برده را بیدار میکرد تا از حکومت توجه و انجام خواسته‌های خود را طلب نماید

— هر چه میخواهید بگوئید آخر ما هم آدم هستیم . . .

— " او " باید بفهمد — ما خواهش میکنیم . . .

— بایستی بفهمد . . . ما یاغی نیستیم .

— باز هم گایون پدر روحانی . . .

— رفقا آزادی را که با خواهش طلب نمیکند .

— آه خدایا . . .

— اما داداش صبر کن . . .

— آن شیطان را دور کنید . . .

— گایون بهتر میدانند که . . .

مرد بلند اندامی با پالتوی سیاه که وصله قرمزی برشانه داشت روی چهارپایه‌ای رفت و کلاهِش را از سر طاشش برداشته با صدای بلند و با لحن شکوهی شروع به صحبت کرد . در چشمانش برقی میدرخشید ، صدایش کمی میلرزید ، راجع به " او " راجع به تزار حرف میزد .

نخست در کلمات و آهنگ صدای او یک وقار مصنوعی احساس میشد اما آن احساساتی که قادر باشد دیگران را بانجام اعمال معجزه آسائی بر انگیزد شنیده نمیشد، بنظر میرسید که این مرد بخود فشار میدهد و کوشش دارد در خاطرهای آن سیمائی را که مدت ها است بی شخصیت، بی روح و محو شده است بیدار کرده و دوباره زنده سازد. این سیمای تمام عمر پیوسته از مردم دور بود اما اکنون وجود او برای مردم ضرورت پیدا کرده همه چشم امید باو دوخته بودند.

آنگاه آنها تدریجا " مرده را روح دادند.

جمعیت با دقت گوش میداد و حس میکرد که این مرد خواسته های او را منعکس میسازد و اگر چه تجسم افسانه آمیزان قدرت ظاهر را " با سیمای " او " منطبق نبود اما همه میدانستند که چنین نیروئی وجود دارد و بایستی وجود داشته باشد. ناطق این نیرو را بشکل موجودی مجسم میساخت که همه او را از روی عکسهای تقویم میشناختند و با سیمائی تشبیه میکرد که در افسانه ها دیده بودند.

اما در افسانه این تمثال صفات بشری داشت. کلمات ناطق که رسا و قابل فهم بود بطرز آشکاری او را چون موجود قدرت طلب، مهربان و عدالت پرور ترسیم میکرد که مانند پدری بدرخواستها و ضروریات ملت توجه مینماید و در انجام

آنها کوشاست .

نور ایمان بر قلوب تابیدن گرفت و آنها را برانگیخت،
نجوای آهسته تردید را خاموش ساخت . مردم شتاب
میکردند ، تحت تاثیر امیالی که مدتها انتظار آنها داشتند
قرار میگرفتند ، بیکدیگر فشار میآوردند و میخواستند بصورت
یک تودهء عظیم و یاجسمی با یکروح درآیند . تراکم و نزدیکی
شانهها و پهلوهایشان قلبها را با حرارت ایمان و امید به
موفقیت گرم میکرد .

مرد کله طاس فریاد میزد :

— پرچمهای سرخ برای ما لازم نیست !

آنوقت در حالیکه کلاهدش را تکان میداد پیشا پیش
جمعیت براه افتاد و جمجمهء لخت او که برنگ تیره می درخشید
در مقابل چشمهای مردم میلرزید و توجه ایشان را به سوی
خویش جلب مینمود .

— ما پیش پدر تاجدارمان میرویم .

— هرگز راضی نخواهد شد آزاری بما برسد .

صدای یک نفر بسیار رسا که حاکی از لجاجت بسیار بود
بالای سر جمعیت طنین انداز شد .

— رفقا ! رنگ سرخ پرچم — رنگ خون ماست .

— هیچ نیروئی جز نیروی خود ملت قادر بآزاد ساختن

او نیست .

— لازم نیست . . .

— شیطانهای آشوبگر . . .

— عجب بساطی است . گایون ما را با صلیب مقدس برای
تضرع و التماس بحضور تزار میبرد ، اینها میخواهند با پرچم
سرخ ببرند . . .

— هنوز بوی شیر از دهانش میآید و میخواهد فرماندهی
کند .

کسانیکه ایمانشان کمتر بود با عماق جمعیت میرفتند و
در آنجا با هیجان و اضطراب فریاد میکشیدند :

— آنکسی که پرچم دستش است بیرون کنید . . .

اکنون تند و بی تردید حرکت میکردند و در هر قدمی
یکدیگر را بوسیلهء سکر خود فریبی بیشتر آلوده مینمودند و
میخواستند در جمعیت اراده و میل واحدی را ایجاد کنند
" او " که در همان لحظات در ذهن آنها ساخته و پرداخته
شده بود ، در حافظهشان بصورت قهرمانان کهنه خیراندیش
تظاهر میکرد .

سیمای این قهرمانان انعکاس داستانهای باستانی بود
که در کودکی شنیده بودند و در حالیکه شدیداً " اشتیاق آنها
را بایمان بر میانگیخت بدون مانع در مخیلهء آنها بزرگ

میشد و نمو میکرد...

کسی فریاد کرد:

— "او" ما را دوست دارد.

و تردیدی نبود که تودهٔ مردم از صمیم قلب این موجودی را که همان آن خود خلق کرده بود دوست میداشت و از روی حقیقت باین علاقه و دوستی ایمان داشت.

وقتیکه جمعیت از خیابان بکنار رودخانه هجوم آورد بخط زنجیر طولانی و شکستهٔ سربازان برخورد که راه پل را سد کرده بودند. اما این نردهٔ نازک و خاکستری رنگ مردم را متوقف نساخت چه در قیافه و هیکل سربازان آشکارا بر — زمینهٔ نیلگون رودخانهٔ پهن ترسیم گشته بود بهیچوجه آثار تهدید مشاهده نمیشد. آنها جست و خیز میکردند تاپاهای یخ کردهٔ شان گرم شود، دستها را تکان میدادند، بیکدیگر تنه میزدند. مردم در آنطرف رود یک خانهٔ سیاه در مقابل خود دیدند — در آنجا "او" که مردم طالبش بودند یعنی "تزار" صاحب آن خانه انتظار آنها را میکشید "او" بزرگ و مقتدر و دوستدار ملت بود و البته نمیخواست به سربازان خود امر کند ملت را که دوستدار اوست و می خواهد دربارهٔ احتیاجات خود با وی صحبت کند نزد او راه ندهند.

اما با وجود این در بسیاری از قیافه ها آثار بهت و حیرت

پدید آمد و آنهاییکه پیشاپیش جمعیت میرفتند اندکی قدمها را سست کردند .

پاره‌ای بعقب نگاه میکردند ، دیگران بکناری رفتند و همه کوشش داشتند چنین وانمود کنند که راجع بسربازان از پیش اطلاع داشته‌اند و اینموضوع بهیچوجه باعث تعجب و شگفتی آنها نشده است .

چند نفر با کمال آرامش بفرشتهء طلائی که در آسمان نیلگون بر فراز آن دژ شوم میدرخشید نگاه میکردند ، دیگران میخندیدند . صدای کسی با لحنی که حس همدردی را نشان میداد بگوش رسید :

— سربازان سردشان است .

— آری

— اما مجبورند بایستند .

— سربازان برای حفظ انتظامند

— بچه‌ها آرام باشید

— کسی فریاد زد :

— خبردار . . .

افسری که شل زرد بدوش انداخته بود شمشیرش را از نیام بیرون کشید و همچنانکه فولاد خمیده و پهن و هراقی را در هوا تکان میداد بر جمعیت بانک زد :

سربازان شانه بشانه^۶ هم بیحرکت ایستادند .
زن فربه‌ی پرسید :
— چرا اینطور کردند ؟
باو جواب ندادند . مثل اینکه ناگهان راه رفتن برای
همه دشوار شده بود .

صدای افسر بگوش رسید :
— برگردید !
چند نفر بعقب نگاه کردند — در پشت آنها توده^۷ متراکمی
ایستاده بود و از خیابان چون سیل^۸ تیره و بی انتهای مردم
پیوسته بطرف این توده هجوم میآوردند . فشار جمعیت را
بیش میراند و کم کم میدان مقابل پر میشد .
چند نفر پیش آمدند و همچنانکه دستمالهای سفید را
حرکت میدادند بطرف افسر میرفتند و فریاد میزدند :
— ما می‌خواهیم پش تزار خودمان برویم . . .
— با کمال آرامش . . .

— برگردید و گرنه دستور میدهم تیراندازی کنند . . .
وقتی که صدای افسر بجمعیت رسید جمعیت با انعکاس
حیرت انگیز و خفهای بآن جواب داد .
راحم بایکه نمیگذارند پش " او " بروند چند نفر از
میان جمعیت قبلا " تذکر داده بودند اما دستور تیراندازی

بطرف ملتی که میخواهد با کمال آرامش و با ایمان به قدرت و خیراندیشی " او " پیشوی برود بقدری شگفتانگیز و باور نکردنی بود که یکباره موجود خلق شده در ذهن آنها را واژگون ساخت. " او " نیروئی مافوق تمام نیروهاست و نباید از هیچکس بترسد ، اصولاً چه معنی دارد که ملت خود را با سر نیزه‌های بران و گلوله‌های آتشین از خود دور نماید .

مرد لاغر و بلند اندامی با چهرهء گرسنگی کشیده و چشمان سیاه ناگهان فریاد کرد :

— دستور میدهی تیراندازی کنند؟ جرئت نداری...

آنوقت بجانب جمعیت برگشته با صدای بلند که حاکی از نفرت و انزجار او بود ادامه داد :

— دیدید ! گفتم که آنها نمیگذارند .

— چه کسانی؟ سربازها؟

— سربازها نه ، اما ... آنها

او دستهایش را بسوی نامعلوم و دوری حرکت داد .

— بالاترها را میگوئی . آها؟ منم که گفتم .

— اما هنوز معلوم نیست

— خواهند فهمید برای چه میرویم و میگذارند برویم ...

هیاهو زیاد میشد ، فریادهای وحشتناکی بگوش میرسید ،

صدای استهزاء آمیز بلند میشد . فکر بآلَم بمانع مبتذلی بر—

خورد کرد و خاموش شد . حرکت مردم عصبی تر و شتاب زده تر میشد ، از رودخانه باد سرد و برندهای میوزید ، سرنیزه‌های بران بیحرکت میدرخشید .

مردم فریادهای شگفت‌انگیز رد و بدل میکردند ، در مقابل فشاریکه از عقب بر آنها می‌آید پایداری نکرده به پیش میرفتند .

کسانیکه با دستمالهای سفید میرفتند بطرفی پیچیده در میان جمعیت ناپدید گشتند اما در ردیفهای اول همه مردان ، زنان ، کودکان همانطور دستمالهای سفید را تکان میدادند .

مرد میان سالی که ریشش کمی سفید شده بود با لحنی جدی گفت :

— برای چه تیراندازی کنند ؟ بطرف که ؟ آنها فقط نمیگذارند از پل رد بشویم بنابراین باید یگراست از روی یخها گذشت . . .

آنوقت چیزی با صدای خشک و برانگیخته در فضا پراکنده شد ، لرزید و چون ده تا تازیانه نامرئی بر جمعیت فرود آمد ، گوئی برای یک ثانیه تمام صداها خاموش گشت ، توده جمعیت با آرامی بسمت جلو حرکت میکرد .

صدای ضعیف و مرتعشی که معلوم نبود میپرسد یا توضیح

میده گفت :

— فشنک مشقی است .

اما در همان لحظه صدای ناله‌ها بلند شد ، چند جسد بیروح پیش پای مردم افتاده بود ، زنی دستش را به سینه چسبانیده با صدای بلند آه میکشید و با قدمهای تند بپیش ، بسوی سرنیزه‌های برانی که بجانبش دراز شده بود می‌رفت . پشت سر او باز چند نفر دیگر هجوم آوردند ، باز هم چند نفر دویدند و او را در آغوش گرفته از او پیش افتادند . دوباره صدای رگباری بگوش رسید ، اما این بار شدیدتر از دفعه پیش بود .

کسانیکه کنار نرده ایستاده بودند صدای لرزش‌الوارها را می‌شنیدند . گوئی دندانهای نامرئی هیولائی کین توزانه آنها را گاز میگرفت .

گلوله‌ای بر یکی از ستونهای نرده خورد و تراشه‌های کوچک از آن کند و بصورت مردم پرتاب کرد ، مردم دوتادو تا و سه‌تاسه‌تا می‌افتادند ، روی زمین می‌نشستند و با دستها شکمشان را میگرفتند ، لنگ‌لنگان بسوی نامعلومی میدویدند ، روی برف میخزیدند ، همه جا روی برف تعداد زیادی لکه‌های سرخ رنگ میدرخشید که چشم را خیره میکرد . این لکه‌ها دائم بزرگ میشد ، بخار میکرد و توجه را بخود جلب مینمود . . .

جمعیت عقب نشست . . . لحظه‌ای توقف کرد، از ترس بجایش خشک شد. ولی ناگهان ضجهء وحشی و مواج که از صدها صدا تشکیل شده بود، برخاست.

این ضجه از هزارها نالهء دردناک، فریاد وحشت‌انگیز، اعتراض، بهت و حیرت، عجز و لابه، درخواستهای یاری و کمک بوجود آمده چون پارچهء ابری رنگارنگ لرزان در فضا روان گشت.

مردم همچنانکه سرها را خم کرده بودند دسته دسته پیش میرفتند تا مردگان و زخمی‌ها را جمع کنند. زخمی‌ها هم فریاد میکشیدند، با مشت‌های ناتوان خود تهدید میکردند، تمام چهره‌ها ناگهان تغییر یافته بود و چشم‌ها دیوانه وار می‌درخشید.

آن ترس و وحشت ناگهانی و بی‌اساسی که یکباره بر عموم چیره میشود و همچنانکه باد پائیزی برگ‌های خشک را در هم می‌فشارد - مردم را درهم می‌پیچد، بی‌اراده باطراف میکشاند و چنان هیجان و اضطرابی در آنها پدید می‌آورد که میل دارند خود را در جایی مخفی سازند، برای مردم وجود نداشت، دهشت بود، دهشتی که چون تیغ برنده بود، قلب را سرد میکرد، بدن را می‌فشرد و انسان را وادار می‌ساخت که با چشم‌های دریده بخونی که برف را می‌بلعید، بچهره‌ها، به دست‌های

خون‌آلود، با جساد مردگان که آرامش آنها وحشتناک بود و بر زندگان که با اضطراب و شتاب باطراف می‌دیدند نگاه‌کند. آشوب عمومی و تباه‌کننده، کینه‌اندوه‌زا و عاجزانه، پریشانی فوق‌العاده حکمفرما بود، چشم بیشتر مردم بطرز عجیبی بی-حرکت بود، کلمات تند و زننده بگوش می‌رسید، اما چنین به نظر می‌آمد که قلب مردم را بیشتر از هر چیز بهت و حیرت سرد و مهلکی می‌فشارد؛ مگر نه اینکه چند لحظه پیش آنها می‌رفتند و آشکارا راه و هدف خود را می‌دیدند، در مقابل آنها سیمای افسانه‌آمیز و با عظمت تزار ایستاده بود. آنها از دیدن او لذت می‌بردند، فریفته و عاشق او شده بودند و روح آنها را امیدهای بزرگی سرشار میکرد. دورگبار آتش، ناله‌ها، خون، اجساد کشتگان و... آنوقت همه ناتوان با قلبهای ربش شده خود را در کنار دشت تاریک و بیکرانی یافتند مثل اینکه آنها را با طناب یا زنجیری که قادر به گسستن آن نیستند بسته باشند در یک محل پابپا می‌شدند و پا به زمین میکوفتند. عده‌ای خاموش و با احتیاط زخمی‌ها را حمل می‌کردند، مرده‌ها را جمع‌آوری می‌نمودند، عده‌ای دیگر مثل اشخاص ابله هیچ کاری نمی‌کردند، گوئی خواب‌آلود با اعمال سایرین مینگرند. بسیاری سربازان را سرزنش می‌کردند، دشنام میدادند، کلاهشانرا از سر بر میگرفتند و معلوم نبود بچه سبب تعظیم

میکردند و با خشم بسیار سربازان را تهدید میکردند .
سربازان بیحرکت ایستاده و پافنک کرده بودند ، خطوط
چهره آنها بیحرکت ، پوست صورتشان سخت کشیده شده و
استخوانهای گونه‌هایشان بیرون زده بود . بنظر میرسید که
چشم تمام سربازان فقط سفیده دارد و لبانشان از سرما خشک
شده است . . .

از میان جمعیت کسی با صدای متشنج فریاد زد :
— اشتباه ! اشتباه بود ! برادران ! . . . عوضی گرفتند !
یاور نکنید !

بروید ای برادران ! باید بآنها توضیح داد . . .
کودک نابالغی از ستون فانوسی بالا رفت و فریاد کشید :
— گاپون خائن است . . .

— رفقا ! می بینید ! چطور از شما استقبال میکنند . . .
— صبر کن ! این اشتباه بود . این عمل غیر ممکن است .
می فهمی ؟ . . .

— بزخمی راه بدهید ! . . .
دو نفر کارگر و یک زن ، مرد لاغر و بلند اندامی را
میبردند . برف سرپای او را پوشانده بود ، از آستینهای او
خون میریخت . صورتش سیاه و کشیده تر بنظر می آمد ، لبان
کبودش آهسته تکان میخورد و زیر لب میگفت :

— گفتم که راه نمیدهند . . . آنها او را پنهان کرده‌اند،
ملت بچه درد او میخورد؟

کسی فریاد زد:

— سوار نظام

— فرار کنید . . .

صف سربازان بحرکت آمد و چون دولنگه دروازه‌بزرگی
از هم جدا شد .

اسبها رقص‌کنان شیهه می‌کشیدند و از میان این دروازه
عظیم میگذشتند . صدای افسری بگوش رسید . سواران قداره—
های بران را که با شرابه‌های نقره‌ای پیچیده شده بود بالای
سر میچرخانیدند و هوارا میشکافتند و همه آنها با یک‌طرف
با شمشیر بورش بردند . جمعیت ایستاده بود ، باین طرف و
آنطرف حرکت میکرد و آنچه را میدید باور نداشت .

سکوت هرقرار شد

— صدای فریاد رسائی بگوش رسید :

— پیش !

مثل اینکه گردبادی بمردم حمل‌مور شود و یا اینکه زمین
زیرپای آنها واژگون گردد همه پا بفرار گذاشتند ، بیکدیگر
فشار آورده تنه میزدند ، زخمی‌ها را رها میکردند و از روی
اجساد مردگان میپریدند . صدای سم اسبان هر لحظه شدیدتر

میشد، سربازان هلهله میکردند و زوزه میکشیدند، اسبهای آنها از روی افتادگان، زخمی‌ها و کشتگان میگذشتند، قداره – های بران برق میزد، فریادهای وحشت و در دورنج شنیده میشد. گاهی صدای برخورد شمشیرها و ضربه آنها بر استخوان بگوش میرسید، فریاد ضربت خوردگان بناله‌های کشیده و خفهای منتهی میشد.

آ آ آ

سربازان شمشیرها را میچرخانیدند و بر فرق مردم فرو می‌آوردند کسانی که ضربت خورده بودند بطرفی خم میشدند، صورتهایشان سرخ و خون‌آلود بود، چشم نداشتند. اسبها بطرز موحش و رعشه آوری دندانها را برهم میساختند، سرها را تکان میدادند و شیهه میکشیدند. مردم را در کوچه‌ها پراکنده ساختند. اما هماندم که صدای سم اسبان خاموش گردید مردم توقف کردند، نفس‌های عمیق میکشیدند، با چشمان از حدقه در آمده بهم نگاه میکردند. در بسیاری از چهره‌ها تبسمی گناهکارانه نمایان بود و کسی از آن میان خنده‌کنان فریاد میزد:

– اما منم چه خوب فرار کردم.

باو جواب میدادند:

– بله ناچار فرار میکنی...

آنوقت ناگهان از هرسو فریادهای تعجب ، ترس و کینه...
برخاست .

— برادران این دیگر چیست ؟ ها ؟

— کفر که نکرده ایم ، پس چرا ما را میکشند ؟

— برای چه ؟

— این چه دولتی است .

— دزو میکنند ؟ ها ؟ زیر سم اسبها لگد مال میکنند ؟

همه با حالت بهت و حیرت در یکجا میخکوب شده بودند و پریشانی خود را بهم اظهار میداشتند ؛ از یکدیگر می پرسیدند که چه باید کرد ؟ هیچکس نمی گریخت ، خود را بهم میفشردند و همچنانکه کوشش داشتند راه نجاتی از این احساسات پیچیده و رنگارنگ پیدا کنند و با اضطراب و کنجکاوی بهم مینگریستند . با اینحال تعجب آنها بر ترس و وحشتشان غلبه می کرد ، با دقت گوش میدادند با طراف نگاه میکردند مثل اینکه در انتظار حادثه ای بودند ، بهت و حیرت همه آنها را در زیر فشار خود درهم شکسته بود ، بر همه احساسات دیگر آنها پیشی داشت و مانع از این بود که در این وقایع غیر منتظر ، وحشتناک و کاملاً " غیر ضروری که شاهد ریختن خون هزاران بیگناه بود احساسات طبیعی تر و انسانی آنها بروز نماید . . .

جوانی با حرارت فریاد کشید :

— بروید زخمیها را جمع کنید .

همه بخود آمدند و شتابان بسوی معبری دویدند که به طرف رودخانه باز میشد اما در اینموقع عدهای زخمی و خون-آلود که برف سرا پای آنها را فرا گرفته بود همچنانکه تلوتلو میخوردند و خود را روی برفها میکشیدند از دروازه باستقبال آنها آمدند . زخمیها را روی دست گرفتند و بردند ، درشکهها را نگهداشته مسافرین آنها را پائین آوردند و زخمیها را به جایی حمل کردند . همه اندیشناک و ترشرو و خموش ایستاده بودند ، با چشمهای نگران زخمیها را تماشا میکردند در ترازوی خیال چیزی را وزن میکردند و میسنجیدند ، بادقت فوقالعادهای در جستجوی جوابهایی برای آن معمای وحشتناک بودند که چون سایهء سیاه و بی شکل و ناآشکاری در برابرشان برافراشته شده بود . این معما سیمای قهرمانی که مدتی پیش در خیال نقش کرده بودند ، یعنی تزار سرچشمه فیض و شفقت و منبع الطاف و کرامت را واژگون ساخت اما فقط عدهء معدودی جرات میکردند با صدای بلند اعتراف نمایند که دیگر این سیمای رو به نیستی و زوال گرائیده است . اعتراف باین موضوع دشوار بود زیرا یگانه امید آنها را به یاس و نومیدی مبدل میساخت . . .

مردی کله تاس را که پالتوئی با وصله قرمز در برداشت
میآوردند جمجمه تیره رنگش اکنون با خون رنگین شده، شانه
و سرش را پائین انداخته بود، پاهایش از ضعف و بی حسی
خم میشد، جوانک شانه پهن با موهای فرفری و سر برهنه و
زنیکه پیراهنش پاره پاره و صورتش لاغر و بیروح بود او را
میبردند.

زخمی زیر لب میگفت.

— میخائیلو! صبر کن! چرا اینطور شد؟ تیراندازی به
جانب ملت ممنوع است. میخائیلو نباید اینکار را بکنند.
جوانک فریاد زد:

— اما دیدی که اینکار را کردند.

زن با حالتی افسرده گفت:

— هم تیراندازی کردند و هم گردن زدند.

— میخائیلو! معلوم میشود فرمان داشتند اینکار را
بکنند؟

— فرمان هم داشتند. راستی توفکر میکردی با تو صحبت

و مشورت میکنند؟ یک گیلان شراب برایت میآورند؟

— میخائیلو! صبر کن!

زخمی ایستاد، پشتش را بدیوار تکیه داد و فریاد کشید:

— مردم خداپرست! برای چه ما را میکشند؟ مطابق چه

قانونی؟ بدستور چه کسی؟

مردم سرها را بزیر انداخته از پهلوی او میگذشتند .
در گوشه‌ای نزدیک نرده‌ها چهل پنجاه نفر جمع شده
بودند و کسی از میان آنها با اضطراب و کینه تند تند حرف
میزد ، آه میکشید و میگفت :

— دیشب گاپون پیش‌وزیر بود ، او همه این اتفاقات
را میدانست ، پس او بما خیانت کرده ، ما را بطرف مرگ و
نابودی کشانیده است .

— اینکار برای او چه سودی داشت ؟

— مگر من میدانم ؟

همه بهیجان آمده بودند ، هر کس خود را در برابر
پرسشهاییکه هنوز بی‌جواب بود میدید اما دیگر همه بااهمیت
و عمق این پرسشها پی برده بودند و احساس میکردند که
جواب آنها ضروری ، حتمی و جدیست . در آتش هیجان ،
عقیده و ایمان آنها بکمک و پشتیبانی خارجی و امید به
منجی اسرار آمیزیکه احتیاجات آنها را برآورد ، درهم فرو
ریخت .

زن فربهی با لباسهای پاره پاره از وسط خیابان میرفت ،
قیافه‌اش چون مادری مهربان بود و چشمهای درشت و غم —
آلودی داشت . او گریه میکرد و در حالیکه دست چپ خون —

آلودش را با دست راست نگهداشته بود میگفت :

— دیگر چطور کار کنم ؟ از کجا نان بچه‌ها را فراهم سازم ؟ خدا پرست‌ها ؟ اگر تزار هم دشمن ملت باشد پس دیگر حامی و پشتیبان ملت کیست ؟ ...

پرسشهای او که بلند و آشکار بود مردم را بخود آورد ، برانگیخت و مضطرب ساخت ، از هر طرف دویدند ، باشتاب بسوی او رفتند ، دور او را گرفتند و با قیافه‌های گرفته و دقت کامل بحرفهای او گوش میدادند .

— یعنی قانونی برای دفاع ملت نیست ؟
عده‌ای آه میکشیدند . دیگران آهسته دشنام میدادند .
فریادهای زننده و کینه‌جوئی از جایی بلند شد :
— عجب کمکی بمن کردند ، پای پسرم را قطع کردند .
— ایوای ! پطروخارا کشتند ...

بسیاری فریاد میکشیدند و این فریادها چون تازیانه بر گوشها فرود میآمد ، انعکاس کینه‌جوئی شدیدی به وجود می‌آورد که حس انتقام و حس دفاع در مقابل آدم‌کش‌ها رادر مردم برمیانگیخت . در چهره‌های رنگ پریده و سفید آنها رفته رفته آثار تصمیم و اراده نمایان میشد .

— رفقا ! با وجود این بشهر برویم ! ... شاید موفق

شدیم ... کم کم ، دسته دسته پیش می‌رویم .

— آخر ما را میکشند؟

— بیایید با سربازها صحبت کنیم! شاید آنها بفهمند
که برای آدم‌کشی قانونی وضع نکرده‌اند.

— شاید هم وضع کرده باشند — ما از کجا میدانیم؟
جمعیت با تانی پیش میرفت ولی دائماً "تغییر شکل
میداد و رفته رفته بصورت ملت در میآمد. جوانها بدسته —
های کوچک تقسیم شدند، همه آنها بیک سمت و باز هم به
طرف رودخانه پیش میرفتند، همه آنها زخمی‌ها و کشته‌ها را
میبردند، بوی خون گرم بمشام میرسید، ناله‌ها و فریادها
بلند بود.

— گلوله راست به پیشانی "یاکوف زوبین" خورد...

— از پدر تاجدارمان خیلی ممنونیم...

— بله خوب پیشواز و پذیرائی از ما کرد.

چند دشنام سخت شنیده شد. یکربع پیش شاید یکی
از این دشنامها کافی بود که جمعیت گوینده آنها را قطعه‌قطعه
کند. دختر کوچکی میدوید و فریاد میزد:

— مادرم را ندیدید؟

مردم بی آنکه حرفی بزنند باونگاه میکردند و راه میدادند
تا بگذرد. صدای زنی که دستش قطع شده بود بلند شد:
— بیا اینجا! من اینجا هستم...

خیابان خلوت میشد جوانان دور شدند ، مردان مسن هم با قیافه‌های گرفته بی شتاب ، دوتا دوتا سه تاسه‌تا ، بسوئی میرفتند و زیر چشمی در پی جوانان نگاه میکردند ، کم حرف میزدند ، فقط گاهگاهی کسیکه دیگر نمیتوانست خود را نگهدارد آهسته میگفت :

— پس معلوم میشود حالا ملت را بکلی دور انداخته‌اند.

— آدم کشهای لعنتی !

برای کشتگان اظهار تاسف میکردند و ضمناً " حدس میزدند که یک عقیدهء خرافی سنگین که شایسته بردگان بود نیز نابود شده است . با احتیاط دربارهء آن سکوت اختیار میکردند و نام گوش خراش آنرا بر زبان نمی‌آوردند تا دوباره خشم و اندوه در قلبها بهیجان نیاید .

شاید هم باینجهت دربارهء آن سکوت اختیار میکردند که میترسیدند مبادا بجای آن عقیدهء مرده عقیدهء دیگری مانند آن ایجاد کنند . . .

سربازان دور مقر تزار را خط زنجیری ناگستنی کشیده بودند ، در میدان زیر پنجره‌های کاخ سوار نظام پست میداد ، بوی یونجه ، پهن و عرق اسبها اطراف قصر پیچیده بود

چکاچاک شمشیرها، جرنج جرنج مهمیزها، نعره^۶ فرماندهان، صدای پای سربازان که بزمین کوفته میشد زیر پنجره‌ها طنین انداز بود.

توده^۷ در هم فشرده‌ای که از ده‌ها هزار مردم کینه‌توز و خشمگین تشکیل شده بود از هر سو بجانب سربازان هجوم می‌آورد. آنها با آرامش صحبت میکردند، حرفهای خود را می‌سنجیدند با امیدها و آرزوهای تازه‌ای حرف می‌زدند و کلمات جدیدی بکار میبردند، که خودشانهم بزحمت مفهوم آنها را درک میکردند. دسته‌ای از سربازان که یک جناح آنها بدیوار مشبک باغ تکیه داشت راه میدان بقصر را سد کرده بودند. موج سیاه جمعیت که عده^۸ آنان بشمار نمی‌آمد ساکت و آرام سینه به سینه^۹ سربازان ایستاده بود.

سرگروه‌بانی با صدای آهسته گفت:

— آقایان! متفرق شوید!

او در امتداد خط جبهه راه میرفت، سرش را بزیرانداخته بود و میکوشید تا قیافه^{۱۰} مردم را نبیند. با دست‌وشانه آنها را از سربازان دور میکرد.

از او پرسیدند.

— چرا ما را راه نمیدهند؟

— کجا؟

— پیش تزار .

سرگروه‌بان پس از چند ثانیه توقف با یاس و افسردگی
فریاد زد :

— آخر یکبار گفتم که او نیست : پس بروید پی‌کارتان !
صدای تمسخر آمیزی با لجاجت بر رسید .

— میگوئی اصلاً تزاری وجود ندارد ؟

سرگروه‌بان توقف کرد ، دستش را بالا آورد و گفت :
— در گفتن چنین حرفها دقت کن ! آن وقت با لحن
دیگری توضیح داد :

— او در شهر نیست .

از میان جمعیت کسی باو جواب داد :

— خیال میکنم هیچ جا نباشد .

— مرده ...

— شیطانها ! نکند او را تیرباران کرده باشید ؟

— خیال داشتید ملت را نابود کنید ؟

— ملت را نمیکشند — از او استفاده میکنند .

— شما تزار را کشته‌اید ، می‌فهمید ؟

— تو کیستی ؟ سربازی ؟ میدانی سرباز یعنی چه ؟

در جای دیگر پیرومردی که ریش باریک داشت با حرارت

با سربازان حرف میزد و می‌گفت :

— شما آدمید ، ما هم آدمیم !
امروز لباس نظامی تن
شماست ، فردا لباس شخصی — آنوقت میخواهید کار کنید ،
نان لازم دارید . نه کار پیدا می شود نه نان ، بچه ها ! آنوقت
تازه شما هم بهمان درد گرفتار میشوید که حالا ما دچار آن
هستیم . . . خوب ! اگر شما آنوقت نان و کار بخواهید باید
بشما تیراندازی کرد ؟ و برای اینکه شکمتان گرسنه است باید
شما را کشت ؟ ها ؟

سربازان سردشان بود ، پاپا میکردند ، پوتین ها را به
زمین میزدند ، گوشها را میمالیدند ، تفنگها را از یک دست
بدست دیگر میدادند ، چشمانشان باطراف حرکت می کرد ،
لبهای یخ زده خود را بهم میفشردند ، بر صورت آنان که از
سرما کبود شده بود آثار یاس و نومیدی ، پریشانی و حماقت
خوانده میشد ، پلکها رویهم می افتاد ، چشمها مخفی میشد ،
فقط چند نفر آنها که گوئی بجیزی نشانه روی میکردند چشمها
را تنک کرده بودند و دندانها را بشدت بر هم میفشردند
چنین بنظر میرسید که بزحمت میخواهند آتش کینه و دشمنی
خود را نسبت باین توده که برای خاطر آنها سرما می خورند ،
فرو نشانند . از چهره های افسرده و رقت بار آنها آثار خستگی
و اندوه میبایرد . مردم سینه بسینه برآنها ایستاده بودند

و گاهی در اثر فشاری که از عقب بآنها وارد میآمد کمی پیش رفته بسربازان تنه میزدند .

مردی با چهرهء رنگ پریده آهسته گفت .

— آرام !

دیگران دست سربازان را گرفته بودند و با حرارت با آنها سخن میگفتند ، سربازان همچنانکه چشمک میزدند گوش میدادند صورتهایشان ترکیب نامعینی بخود میگرفت و آثار ترس و خجالت در چهره آنان پدیدار میشد . یکی از آنها بجوانکی که کلاه پوستی بسر داشت گفت :

— دست بتفنگ زن !

اما جوانک آهسته با انگشت بسینه او زد و گفت .

— تو سربازی یا جلاد ؟ ترا احضار کرده اند که از روسیه در برابر دشمن دفاع کنی اما حالا وادارت کرده اند که بسمت ملت تیراندازی کنی . میفهمی ؟ ملت یعنی روسیه .

سرباز جواب داد :

— ما تیراندازی نمیکنیم .

— نگاه کن ! روسیه — ملت روس آنجا ایستاده است و میخواهد تزار را به بیند . . . کسی حرف او را برید و فریاد زد :

— خبر ! نمیخواهند !

— اگر ملت بخواهد راجع بکارهایش باتزار صحبت کند
چه خلاfi کرده است؟ خوب بگو به بینم! ها؟
سرباز آب دهان انداخت و گفت.
— من نمیدانم.
نفری که در کنار او بود گفت:
— بما دستور داده اند حرف ننزیم.
آنوقت با یاس و نومیدی آهی کشید و چشمانش را بزیر
انداخت.

ناگهان یکی از سربازان از شخصی که مقابلش ایستاده
بود با مهربانی پرسید:
— همشهری! اهل "ریازان" هستی؟
— نه! اهل "پاسگوفسکی" تو اهل کجائی؟
— من؟ اهل "ریازان"
آنوقت خندهء بلندی سر داد و مثل آدمهای یخ کرده
شانههایش را بالا انداخت.

مردم در برابر صف تیزمرنگ و مستقم سربازان میجنبیدند
و چون امواج رودخانه ای که بسنگها میخورد، خود را به آن
میزدند، دور میشدند و دوباره بر میگشتند. بسیاری بزحمت
درک میکردند چرا باینجا آمده اند و چه می خواهند و در
انتظار چه چیزی هستند؟ نه مقصود معینی داشتند و نه هدف

آشکار که بر آن آگاه باشد فقط حس رنجش شدید و پریشانی و اضطرابی بر آنها چیره شده بود . بسیاری تشنه انتقام بودند و این اشتیاق آنها را بهم پیوسته در خیابان نگهداشته بود . اما کسی نبود که عقده دل خود را بر او خالی کنند و از وی انتقام بگیرند سربازان کینه آنها را بر نمی انگيختند و آنها را تحریک نمی نمودند - آنها مردمان کندذهن و بدبختی بودند ، سرما آنها را از پای درآورده بود و بسیاری حتی قادر نبودند از لرزی که بر اندامشان مستولی شده بود جلوگیری نمایند ؛ مثل بید میلرزیدند و دندانهایشان برهم میخورد . آنها میگفتند :

- ما از ساعت چهار صبح تا بحال اینجا ایستاده ایم .
مصیبت بزرگی است

- دراز بکش و بمیر

- اگر شما پراکنده شوید ما هم بسربازخانه بجای گرمی خواهیم رفت .

- ساعت چند است ؟

تقریباً " ساعت دو بعد از ظهر بود .

سربازان گفت :

- برای چه نگران شده اید ؟ منتظر چه هستید ؟

کلمات او ، صورت جدی و باوقار و لحن اطمینان بخش

صدایش خشم و غضب مردم را فرو مینشانید . مثل اینکه تمام سخنانیکه اکنون او میگفت از روی عقل و فهم و عمیق تر از کلمات عادی و ساده اش بود .

— چیزی نیست که انتظار بکشید . . . فقط قشون برای خاطر شما رنج میبرد .

مرد جوانی که باشلوق بسر داشت پرسید :

— بسمت ما تیراندازی خواهید کرد ؟

سر گروهبان اندکی خاموش شد و با آرامش جواب داد .

— اگر امر کنند تیراندازی میکنیم .

بشنیدن این حرف سیل سرزنش و ملامت و دشنام و استهزاء از میان جمعیت برخاست مرد سرخ رو و دراز اندامی با صدائی رساتر از دیگران پرسید :

برای چه ؟ برای چه تیراندازی میکنید ؟

سر گروهبان پشت گوشش را خاریده توضیح داد :

— پس میگوئید دستور فرمانده را اطاعت نکنیم ؟

سربازان حرف مردم را میشنیدند و با دلتنگی و افسر— دگی خاطر چشمها را برهم میبردند . یکی از آنها آهسته گفت :

— خوب بود یک جبر گرم و داغی اینجا بود . . .

صدای کینه جو و فمناکی پرسید .

— خون مرا میخواهی؟

سرباز دلتنگ شد و با ترشروئی گفت:

— من حیوان نیستم!

چشمهای بسیاری بصورت‌های بزرگ و تخت سربازان که در خط زنجیر طولانی ایستاده بودند با خاموشی و کنجکاوی تحقیر و تنفر مینگریست اما اکثریت کوشش داشت با آتش هیجان خود آنها را گرم کند، در قلب‌هایشان که چون سرباز—خانه‌ای محکم بسته شده و در مغزهایشان که با پلیدیهای تعلیمات نظام انباشته شده است حس انسانیت را برانگیزد. اکثریت مردم میخواستند کاری انجام دهند و بطریقی احساسات و افکار خویش را بصورت موجود زنده و جان‌داری مجسم نمایند و خود را لجوجانه باین مجسمه‌های سرد و خاموش میزدند که تنها یک آرزو داشتند و آن اینکه هر چه زودتر به جای گرمی بروند و اعضاء یخ زده و کوفته خود را گرم کنند. حرف‌ها پیوسته گرم‌تر و واضح‌تر میشد.

مرد قریب‌هی باریش‌های بلند و چشمان کبود گفت:

— سربازان؟ آخر شما کیستید؟ شما فرزندان ملت‌روس

هستید! ملت از فقر و گرسنگی رنج میکشد، به کلی فراموش شده است، پناهی ندارد، کار ندارد، نان ندارد، و امروز آمده است از تزار طلب یاری و کمک کند اما تزار بشما دستور

داده است بجانب ما تیراندازی کنید . سربازان ! ملت از پدران و برادران شما تشکیل شده است تلاش و تکاپوی او تنها برای خودش نیست بلکه برای آسایش شما هم هست . شما را بضد ملت بر می‌انگیزند ، بپدرکشی و برادرکشی وامیدارند . آخر کمی فکر کنید ؟ راستی نمی‌فهمید که بضرر خودتان اقدام میکنید ؟

بنظر میرسید که صدای آرام و یکنواخت ، چهرهٔ روف و ریش سپید و ظاهر آراسته این مرد و کلمات ساده و بی‌ریای او سربازان را بهیجان آورده است . آنها در برابر نگاه او چشمها را بزیر انداخته بودند و بدقت گوش میدادند . برخی در حالیکه سر تکان میدادند آه میکشیدند ، عده دیگر ابروها را درهم کشیده بودند و به اطراف نگاه میکردند .

کسی با صدای آهسته به پیرمرد نصیحت کرد :

— دور شو ! افسر می‌شنود !

افسر بلند قد و موبوری با سبیل‌های دراز آهسته‌آهسته در امتداد صف سربازان راه میرفت و همچنانکه دستکش را به دست راستش میکرد از میان دندانها میگفت :

— پر — را — کنده شوید ! دو — ر — ر شوید ! چطور ؟

حرف میزنی ؟ من بتو می‌گویم ! ...

صورتش چاق و قرمز ، چشمانش گرد و براق ولی بی فروغ بود . او با تانی راه میرفت ، پاهایش را بزمین میکوفت . اما با رسیدن او زمان سریعتر میگذشت ، گوئی هر ثانیه از ترس اینکه مبادا با یک چیز وهن آور و نفرت انگیزی برخورد کند شتاب میکرد تا خود را زودتر مخفی سازد .

پشت سر او سربازان در خط زنجیر مستقیم که چون خط کشی نامرئی بنظر میرسید بحالت خبردار ایستاده بودند . شکمها را بعقب وسینهها را پیش میدادند و بنوک پنجه چکمه هایشان نگاه میکردند . بعضی از سربازان با چشم افسر را به مردم نشان میدادند و با چهره های وحشت زده شکلک میساختند . افسر در یکی از جناحها توقف کرد و فریاد زد .
- خبر - ر - دار !

سربازان کمی جنبیدند و آنگاه بجای خود خشک شدند افسر گفت :

امر میکنم پر - ر - اکنده شوید !

آنگاه با تانی قداره اش را از نیام کشید .

برای مردم عملاً " غیرمقدور بود که متفرق شوند - جمعیت متراکمی تمام میدان کوچک را پر کرده بود و پیوسته از خیابان عدهای تازه بآنها می پیوست . آنها با تنفر به افسر نگاه میکردند . او دشنام و تمسخر

را می‌شنید اما در زیر ضربات آنها پایدار و محکم ایستاده بود. نگاه بی‌فروغ او متوجه دهانها بود، ابروانش آرام آرام تکان می‌خورد.

جمعیت هیاهو میکرد زیرا سکوت و آرامش سربازان که کاملاً "غیر انسانی و در اینموقع بیجا و بی‌مورد بود مردم را آزار و شکنجه میداد:

از یکدیگر میپرسیدند:

— فرمان دارد اینکار را بکند؟

— او بدون فرمان هم برای کشتن آماده است...

— می‌بینی قداره‌اش را بیرون کشیده؟

— آهای! ارباب برای آدم‌کشی حاضری؟

غیرت و حرارت مردم شدیدتر میشد، حس شجاعتی که با بی‌فکری و یاس و نومیدی آمیخته بود در آنها آشکار میگردد. فریادهای رساتر و تمسخر و استهزاء کمتر میشد.

سر گروه‌بان با فسر نگاه کرد، تکانی خورد، رنگش پرید و او هم به سرعت شمشیرش را بیرون کشید. ناگهان آهنگ‌زننده شیپوری بلند شد جمعیت بجانب شیپورچی نگاه کرد. او بطرز عجیبی به لپهایش باد انداخته بود و چشمش دو دو میزد، شیپور در میان دستهای او میلرزید و صدایش زیاده از حد کشیده بود.

مردم با سوت‌های رسا، عربده، ضجه، صدا‌های لعن و نفرین، دشنام و سرزنش، ناله‌های عجز و لابه، فریادهای یاس و نومیدی، رجزهای شجاعانه که حس امکان مردن در لحظهء بعد و عدم امکان اجتناب از مرگ را در آنها بیدار می‌ساخت با آواز کریه و نفرت‌انگیز شیپور پاسخ دادند و آن را خفه و خاموش ساختند. فرار از مرگ مقدور نبود. چندهیکل سیاه خود را بروی زمین انداختند و بدن خویش را به زمین فشردند، عده‌ای هم صورتشانرا با دست‌ها پوشانیدند. اما آنمرد ریش دراز دکمه‌های پالتوش را گشوده و پیشاپیش همه ایستاده بود و با چشمهای کبودش به سربازان نگاه میکرد. او پیوسته با سربازان حرف میزد و بآنان چیزی میگفت که در میان هیاهو و هرج و مرج شنیده نمیشد.

سربازان تفنگها را بالا آوردند، همهء آنها در وضع یکنواخت دست فنک خشک شده و سرنیزه‌ها را بجانب جمعیت دراز کرده بودند.

بخوبی نمایان بود که خط سرنیزه‌ها در هوا آرام و بی حرکت، موازی و هموار نیست - بعضی از آنها بالا رفته و برخی پائین افتاده بود، فقط عدهء کمی از آنها مستقیماً متوجه سینه مردم بود.

چنین بنظر می‌آمد که سرنیزه‌ها از ماده نرمی ساختند

نده است ، همه آنها می‌لرزید ، گوئی مانند موم در مقابل
آتش رفته رفته و امیرفت و خم میشد .

کسی با وحشت و نفرت فریاد زد :

— آدم‌کشا ! چه میکنید ؟

سرنیزه‌ها بشدت و نامنظم لرزید ، صدای رگبار گلوله
بلند شد ، مردم که از شدت صدا ، ضربه گلوله‌ها ، افتادن
کشتگان و زخمی‌ها بعقب رانده شده بودند تلوتلو می‌خوردند .
عدمای آرام و ساکت از روی نردهء باغ می‌پريدند .

باز هم صدای رگبار گلوله بلند شد ، رگبار دیگری هم
بگوش رسید .

کودکی که روی نردهء باغ ایستاده بود هدف گلوله قرار
گرفت ، افتاد و از پا روی نرده آویزان شد .

زن بلند قد و خوش‌ترکیبی با گیسوان انبوه آهسته‌آهسته
کشید و آرام کنار او افتاد :

کسی فریاد زد :

— ملعونها ! ...

میدان خلوت‌تر و آرام‌تر شد ، آنها که در صفوف عقب
خیابانها بودند بدرون خانه‌ها گریختند جمعیت تسلیم
ضربه‌های نامرئی میشد و آهسته عقب می‌نشست . بین آنها و
سربازان یک فضای چندمتری ایجاد شده بود که با انبوه اجساد

هر بود . برخی از افتادگان بر میخاستند و با شتاب بسوی مردم میدویدند . دیگران با رحمت بسیاری خود را بلند میکردند و در پی خویش لکه‌های خونین بجای می گذاشتند . اینها هم تلوتلو میخوردند و بطرفی میرفتند و از پیکر شان خون میریخت . بسیاری از مردم بروی صورت ، به پشت یا به پهلو دراز کشیده بودند . اما جسدهای بیجان شان که گوشتی تازه از چنگال مرگ بدرآمده بود منظره^۹ عجیب و وحشتناکی داشت . بوی خون بمشام میرسید ، این بو تنفس گرم و نمکین دریا را در عصر روز گرم تابستانی بخاطر میآورد . بوئی ناخوش بود ، سکر میآورد و حس اشتیاق پلیدی را در انسان بر میانگیزیت تا هرچه بیشتر آنرا استشمام کند . این بو بطرز نفرت انگیزی ، همچنانکه سلاخها و سربازان و کسان دیگر که حرفه شان کشتار است میدانند ، قوه تخیل را گمراه میساخت .

جمعیت در حال عقب نشینی آه و ناله میکرد . لعن و نفرین ، دشنام و ناسزا و فریادهای دردناک با صدای سوت ، آهها و ناله‌ها در هم میآمیخت و بصورت گردبادی رنگارنگ در میآمد . سربازان محکم و استوار بجای خود ایستاده بودند ، آنها هم چون مردگان بیحرکت بودند ، صورت آنها تیره و خاکستری رنگ و لبان شان سخت بهم فشرده شده بود . مثل اینکه این دسته از مردم هم میخواستند فریاد بکشند و سوت

بزنند اما جرات نداشتند و بزحمت خودداری میکردند. آنها با چشم دریده مستقیماً " بجلو نگاه میکردند و دیگر پلک‌ها را بهم نمیزدند. در نگاه آنها دیگر آثار انسانیت مشاهده نمیشد و بنظر میآمد که این حفره‌های تهی و تیره‌ای که در صورتهای خاکستری رنگ و کشیده آنها قرار داشت دیگر چیزی را نمی‌بیند. شاید هم عمداً " نمیخواستند ببینند زیرا در حقیقت میترسیدند مبادا با مشاهده خونهای تازه‌ایکه ریخته‌اند بازهم میل و رغبت بیشتری برای خونریزی و کشتار در خود احساس کنند.

تفنگها در دستشان میلرزید، سر نیزه‌ها حرکت میکرد و هوا را میشکافت. اما این رعشه‌ایکه بر اندام آنها افتاده بود نمیتوانست در سینه مردمیکه انوار تابناک قلبشان با فشار تحمیل زور و قدرت بر اراده، سرد و خاموش گشته و مغزشان از دروغهای یوسیده و نفرت‌انگیز پر شده بود کوچکترین حس بی‌غرضی و بیطرفی را بیدار کند.

مردیکه ریش بلند و چشم کبودی داشت از زمین برخاست و همچنان که اندامش میلرزید دوباره با صدائی که به‌هق‌هق گریه شباهت داشت شروع به سخن کرد:

— من کشته نشدم برای اینکه حقیقت مقدس را برای شما

میگفتم...

جمعیت دوباره با تانی و ترشوئی بحرکت آمد و بجمع کردن کشته‌ها و زخمیها پرداخت. چند نفر کنار آن کسیکه با سربازها گفتگو میکرد ایستادند و حرف او را بریده فریاد میکشیدند، میخواستند سربازان را متقاعد کنند و با اندوه و همدردی، اما بی‌کنیه، آنها را سرزنش میکردند هنوزهم از لحن صدای آنها پیدا بود که بفتح و پیروزی گفته‌های صمیمانه خود ایمان دارند و میخواهند جنون و بیهودگی بیرحمی و فساد را ثابت کنند و حتی آگاهی بر خطاهای جبران ناپذیر را در سربازان تلقین نمایند کوشش می‌کردند تا بسربازان نفرت و زشتی نقشی که بی‌اراده بازی می‌کردند بفهمانند...

افسر رولورش را از جلد بیرون کشید، با دقت به آن نگاه کرد و بسوی این گروه از مردم آمد. جمعیت بی آنکه شتاب کند، همچنانکه معمولا "از مقابل سنگی عظیم که آهسته از دامنه کوهی به پائین میغلطد دور میشوند، از او دور میشد. مرد ریش بلند و کبود چشم از جا حرکت نکرد و در حالیکه با حرکات دست خونهای ریخته شده در اطراف رانشان میداد، با کلمات سرزنش آمیز و زننده‌ای از افسر استقبال کرد.

او میگفت:

— خیال داری بچه وسیله این لکه ننگین را از دامن

خود بشوئی و خود را تبرئه کنی؟ دیگر جای تبرئه باقی نمانده است!

افسر در برابر او ایستاد، با نگرانی و اضطراب ابروان را در هم کشید و دستش را دراز کرد.

صدای تیربگوش نرسید، فقط ستونی از دود دیده میشد که یکبار، دو بار، سه بار بدور دست قاتل پیچید. پس از اینکه ستون دود برای مرتبه سوم بدور دست افسر پیچید، مرد ریشو زانوهایش تا شد بطرف عقب خم گردید، دست راستش را تکان داد و با صورت بر زمین افتاد، از هر سو به جانب قاتل حمله کردند: او همچنانکه قداره اش را میچرخانید بعقب میرفت و رولورش را بطرف همه دراز میکرد...

کودک نحیفی پیش پای افسر افتاد و او شمشیرش را در شکم آن طفل فرو برد، با صدائی غران نعره می زد و چون اسب سرکشی باطراف میپرید.

یکنفر از میان جمعیت کلاهدش را روی صورت او افکند. دیگران گلوله های برف آغشته بخون بجانبش پرتاب میکردند. سر گروه بان ها چند نفر سرباز بکمک او شتافتند، وقتی که هجوم کنندگان خود را در برابر سرنیزه ها یافتند، پراکنده شدند.

فاتح با شمشیرش از پی آنها تهدید کرد و آنوقت آنرا

فرود آورد و برای بار دوم در اندام نحیف بچه‌ایکه خون از پیکرش جاری بود و پیش پای او روی زمین میخزید فروبرد .
آنگاه دوباره صدای کریه شیپور بلند شد .

بشنیدن این صدا مردم باشتاب میدان را ترک میکردند اما امواج صدای شیپور در فضا میپیچید و گوئی در حفره‌های تهی صورت سربازان مردمکی ترسیم میکرد ، دلاوری و شجاعت افسر را بحد کمال میرساند و سبیل قرمز و آویخته او را در امتداد قداره‌اش جلوه‌ای خاص میداد .

رنگ سرخ و خیره کننده خون چشمها را تحریک میکرد و نظرها را بسوی خود جلب مینمود و در مردم اشتیاق سکر- آور و پلیدی را بیدار میکرد تا آنرا بیشتر نگاه کنند و درهمه جا لکه‌های خون به‌بینند .

سربازان با مراقبت و دقت نگاه میکردند ، گردنها را حرکت میدادند ، گوئی با چشمهایشان بازهم دنبال هدفهای جاندار میگشتند .

افسر در یکی از جناحها توقف کرد و همچنانکه شمشیرش را تکان میداد با صدای بریده ، چون درنده وحشتناکی فریاد کشید . . .

از هر سو در جواب او فریادهائی برخاست .

— جلاد !

— پست فطرت !

او مشغول تابیدن سبیل‌هایش شد .
یکبار ، دو بار . صدای رگبار گلوله بگوش رسید .

همانگونه که کیسه‌ها را از گندم پر میکنند جمعیت هم
خیابانها را فرا گرفته بود . در اینجا کارگر کم‌تر بود و اکثریت
مردم را پیشه‌وران و خدمتگذاران جزء تشکیل میداد . عده‌ای
از آنها خون و اجساد کشتگانرا میدیدند و دیگران را پاسبانان
کتک میزدند . نگرانی و اضطراب آنها را از خانه‌ها بخیابان
میکشید و با مبالغه و گزاف‌گوئی درباره دهشت و وحشت‌ظاهری
آن روز تخم نگرانی و اضطراب را در همه جا می‌افشاندند .
مردان ، زنان و کودکان همه مضطربانه بدور خود نگاه
میکردند ، گوش فرا میدادند و انتظار چیزی را داشتند .
برای یکدیگر کشتار را نقل میکردند ، آه میکشیدند ،
دشنام میدادند ، از کارگرانی که جراحات مختصری برداشته
بودند سئوالاتی میکردند . گاهگاه صدای خود را پائین می‌آوردند ،
پچ‌پچ میکردند و مدت زیادی درباره یک موضوع پنهانی و سری
با یکدیگر سخن میگفتند هیچکس نمی‌فهمید چه باید کرد و
هیچکس بخانه نمیرفت .

چنین احساس میکردند و حدس میزدند که پس از این

کشتارها یک حادثه مهم دیگر نیز روی خواهد داد که برای آنها از صدها زخمی و کشته ناشناس پراهمیت تر و غم انگیزتر خواهد بود و گرانتر تمام خواهد شد .

تا امروز آنها بی اراده از روی غرائز طبیعی زندگی میکردند . راجع بحکومت ، قانون ، دولت ، اولیای امور و حقوق خودشان تصورات مبهم و نامفهومی داشتند ؛ معلوم نبود چگونه و چه وقت این تصورات برایشان پیدا شده است . مثل اینکه مغز آنها را در پارچه های محکمی پیچیده بودند تا از خارج بر آن هیچگونه تاثیری وارد نیاید .

مردم باین فکر عادت کرده بودند که در زندگی قدرت فوق العاده و عظیمی وجود دارد که داوطلبانه از آنها دفاع و حمایت میکند و این قدرت قانون است . این فکر و عادت قلب آنها را با اطمینان و امنیت سرشار میکرد و افکار ناراحت و هیجان انگیز را از مغزشان دور میساخت !

زندگی کردن با این افکار بسیار مطلوب و پسندیده بود . با آنکه زندگی با صدها نیش و خراش و ضربه های کوچک و گاهگاهی هم ضربه های جدی و محکم تصورات مبهم آنها را متشنج میکرد و از هم متلاشی میساخت باز هم آنها محکم و پایدار بودند و بزودی لطمات وارده را ترمیم میکردند و در نتیجه هیکل مرده آن تصورات صورت ظاهر خود را حفظ میکرد .

اما امروز ناگهان قشریکه جلوی افکار آنها را گرفته بود از میان برداشته شد و یاس و نگرانی بر قلبها مستولی گشت. سدهای عادت از هم فرو ریخت و درهم شکست. همه کم و بیش خود را افسرده و دلتنگ و بی یار و مساند حس می کردند و در مقابل آن قدرت قهار و بیرحمی که نه حق را می شناخت و نه قانون را قبول داشت بی دفاع و بی پشتیبان می یافتند.

حیات همه آنها در دست او بود و هر موقعیکه طبع حیوانی او اراده میکرد، میتوانست تخم مرگ و نابودی را در بین آنها بیفشاند، می توانست مردم را هر طور که دلش میخواست و بهر اندازه ای که مورد حاجت و نیاز وی بود محو و نابود کند.

هیچکس قادر بجلوگیری از او نبود. با هیچکس نمیخواست بحث و مشورت کند. دولتش دائمی بود و همچنانکه دیوانهوار خیابانهای شهر را با اجساد کشتگان پر میکرد و زمین ها را از خون بی گناهان سیراب می ساخت با کمال آرامش و خونسردی دوام و بقای دولتش را نشان میداد.

شهوت و هوس خونریزی جنون آمیز او از این عمل کاملاً آشکار میشد. اضطراب و نگرانی همگانی ایجاد میکرد، ترس شدیدی قلب مردم را میگرفت و افکار آنها را بر می انگیخت تا برای دفاع و حمایت اشخاص و حفظ جانها طرح جدیدی

بریزند .

مرد قد کوتاه و چاقی سرش را بزیرانداخته بود، دستهای
خون آلودش را تکان میداد و میرفت، پالتوی او از جلو با
خون سرخ رنگین شده بود .
از او پرسیدند :

— زخم برداشته‌ای ؟

— نه !

— پس این خون چیست ؟

این مرد بی آنکه بایستد جواب داد :

— این خون از دیگری است .

ولی ناگهان ایستاد و باطرافش نگاه کرد و با صدای رسا
گفت :

— آقایان . این خون من نیست . خون آنهایی است که
اطمینان داشتند . . .

پس از گفتن این سخن سرش را بزیرانداخت و دور شد .
دسته سوار نظام همچنانکه شلاقها را تکان میدادند به
جمعیت هجوم آوردند . مردم بیکدیگر فشار می‌آوردند و از
برابر آنها بهر سو فرار میکردند و از دیوارها بالا میرفتند .
مثل اینکه سربازان مست بودند ، دیوانه‌وار میخندیدند ، روی
زین تکان میخوردند و گاهگاه بی اراده شلاقها را روی سرو-

شانه‌های مردم میزدند یکی از شلاق خورده‌ها بزمین افتاد
اما هماندم دوباره برخاست و پرسید :
— حیوان ! برای چه میزنی ؟

سرباز بی‌درنگ تفنگش را از شانه برداشت و بی آنکه
اسبش را نگهدارد بسوی او شلیک کرد . مرد بیچاره دوباره روی
زمین غلتید ولی سرباز شروع بخندیدن کرد .
مرد موقری که لباس آبرومندی در بر کرده بود و صورت
زشت و کریه خود را باطراف میگردانید با ترس و وحشت فریاد
کشید :

— چه میکنند ؟ آقایان ! می بینید چه میکنند ؟
هیاهوی خفه و پرهیجانی چون سیل بی انتها فضا را پر
میکرد . در میان شکنجه ، ترس و وحشت ، اضطراب و یاس و
نومیدی نیروئی بوجود میآمد که افکار خموده و عقب مانده
مردم را آهسته و نامحسوس روان می بخشید و زنده میکرد .
— اجازه بدهید ! برای چه او بسرباز دشنام داد ؟
— سرباز او را کتک زد !
— او میبایستی کنار رفته باشد .

در هشتی خانه‌ای دو نفر زن به کمک شاگرد مدرسه‌ای
دست کارگری که تیر خورده بود می بستند . او ابروها را در
هم کشیده بود و خشمناک باطراف مینگریست ، با کسانی که

دور او را گرفته بودند حرف میزد :

— ما هیچ منظور مبهم و پنهانی نداشتیم فقط مردمان پست فطرت و مفتشین نظمیه ممکن است بما نسبت‌هایی بدهند. ما از وسط خیابانها آشکارا میرفتیم ، وزراء میدانستند برای چه میرویم ، سواد عریضه ما اکنون هم روی میز آنها است . این پست فطرتها ممکن بود بما بگویند که اجازه ندارید بیایید... وقت داشتند و میتوانستند بما بگویند که اجازه ندارید اگر گفته بودند ما امروز جمع نمیشدیم همه میدانستند هم پلیس میدانست ، هم وزراء میدانستند که ما خواهیم آمد این غارتگران و پست فطرتها .

پیر مرد سپید مو ولاغر اندامی بالحن جدی و متفکری

پرسید :

— در عریضه خودتان چه چیزی درخواست کرده‌اید ؟
— درخواست کرده‌ایم که تزار از میان ملت اشخاصی را انتخاب کند و با آنها امور کشور را اداره کند نه با کارمندان و نوکران خود ، این پست فطرتها روسیه را ویران و ورشکست کرده‌اند و این ملت را غارت نموده بروز سیاه نشانده‌اند :
پیر مرد اظهار داشت :

— حق با شماست . باید کنترلی در کارها باشد .
زخم کارگر را بستند و با احتیاط لباسش را پائین آوردند .

— آقایان! تشکر میکنم، من برفقا گفتم که رفتن ما بیهوده است و فایده ندارد، اکنون حرفهای من ثابت شد.

در این حال با احتیاط دستش را بین دکمه‌های پالتویش داخل کرد و آهسته از آنجا دور شد.

— میشنوید چطور آنها قضاوت میکنند! عزیزم! این...

— بله! با وجود اینکه چنین کشتار و قصابی راه افتاده!

— امروز نوبت او بود.

— فردا میتوانند مرا.

— بله.

در جای دیگر با حرارت مباحثه میکردند.

راستی ممکن است که "او" اطلاع نداشته باشند؟

— پس در این صورت وجود او چه فایده دارد؟

اما آنها عینکه کوشش میکردند بلکه دوباره مرده را زنده کنند دیگر شمارشان اندک و نامحسوس بود. سعی و کوشش آنها برای احیاء آن شبخ بیفایده بود و فقط کینه و بغض و نفرت مردم را برمی‌انگیخت. از هر سو، همچنانکه بدشمن حمله میشود، با آنها حمله میشد و آنها با ترس و وحشت فرار میکردند.

آتشبار توپخانه برای پراکنده ساختن مردم وارد خیابان شد. سربازان بر اسبها ویدکها نشسته بودند و اندیشناک از

فراز سر مردم بجلو نگاه میکردند .
جمعیت در هم طومار میشد ، راه میداد و در خاموشی
و ترشروئی فرو میرفت .
افسار و یراق اسبها صدا میداد ، صندوقهای آهنی ترق
و تروق میکرد ، لوله‌های توپ در حالیکه دشان تکان میخورد
با دقت بزمین نگاه میکردند ، گوئی آنها بومیکشند . این‌رژه
آدم را بیاد مراسم تدفین می‌انداخت .
ناگهان صدای انفجار گلوله‌ای بگوش رسید . مردم بجای
خود خشک شدند و بدقت گوش فرا دادند .
کسی با صدای آهسته گفت :
— دوباره !
ناگهان جنب و جوش شدیدی در خیابان پدید آمد .
— کجا ؟ کجا ؟
— در جزیره . . . در جزیره واسیلوفسکی
— شما خودتان شنیدید ؟
— راستی ؟
— بشرفم سوگند که انبار اسلحه را تصرف کردند . . .
— اوه ؟
تیرهای تلگراف را هم بریده‌اند ، سنگربندی کرده‌اند . . .
— بله ! پس اینطور ؟

— عده‌شان زیاد است؟

— زیاد!

— آخ! چه خوب بود انتقام خون بیگناهان را می‌گرفتند!

— برویم آنجا!

— ایوان ایوانویچ! برویم! ها؟

— بله... این. میدانید.

پیکر مردی بر فراز جمعیت نمودار گشت و در تاریکی
شامگاهان آواز رسائی طنین انداز شد:

— هر کس می‌خواهد برای آزادی، بخاطر ملت، برای
حق حیات انسانی، برای زحمت و کار مبارزه کند، هر کس
مایل است در پیکار و مبارزه بخاطر آیندگان بمیرد به کمک
بشتابد.

عده‌ای بسوی اورفتند. هسته متراکمی از اجسام انسانی
که تنک هم فشرده شده بود تشکیل گردید؛ برخی شتابان
میرفتند و در تاریکی ناپدید میشدند.

— می‌بینید ملت چطور بهیجان آمده است.

— کاملاً "حق دارد... کاملاً"

محشری برپا خواهد شد! آی... آی... آی

در تاریکی شامگاهان مردم پراکنده و ناپدید میشدند،
بخانه‌هایشان میرفتند، در دل نگرانی و اضطرابی احساس

میکردند که تا آن موقع هنوز با آن آشنا نبودند ، حس تنهائی
ترس آوری برایشان چیره میشد ، رفته رفته به سرنوشت شوم
خویش و بزندگی رقت بار خود که در خور دیوانگان و بردگان
بود آگاه میشدند . آماده بودند هر عملی را که برای تغییر
این وضع ننگین سودمند و مفید بنظر میرسید انجام دهند .
ظلمت و خاموشی اطراف را فراگرفت ، تاریکی شب اتحاد
و ارتباط ضعیف و ناپایداری که مردم بین منافع ظاهری خویش
احساس میکردند میگسیخت . هر کس که نور ایمان در قلبش
نمی تابید و شراره های در دلش مشتعل نبود شتاب داشت تاهر
چه زودتر بکنج منزل خود بخزد .
هوا تاریک شد اما چراغهای خیابان هنوز روشن نشده
بود .

صدای گرفته ای فریاد زد :

— سوار نظام !

ناگهان از گوشه خیابان دسته کوچکی از سربازان سوار
پیچیدند ، چند ثانیه اسبها بی تصمیم درجا سم میکوفتند اما
یکباره با سرعت برق بجانب مردم روان شدند . سربازان به
طرز عجیبی زوزه میکشیدند و نعره میزدند در صدای آنها یک
چیز غیر انسانی ، تاریک و نامفهوم و نا آشکار که تقریباً " بیأس
مالیخولیائی شباخت داشت بگوش میرسید . در تاریکی شب

هم اسبها و هم مردم کوچکتر و سیاه‌تر بنظر میآمدند. قداره‌ها
با برق ضعیفی میدرخشید.

صدای فریاد کمتر بود و بیشتر صدای ضربه قداره‌ها
شنیده میشد.

رفقا! با هر چه بدستان میرسند آنها را بزنید. انتقام
بکشید! بزنید!

— فرار کن!

— سرباز بچه جرات مرا میزنی؟ منکه موژیک نیستم.

— رفقا! با سنگ بزنید!

پیکرهای سیاه و کوچکی بروی زمین می‌فلتید، اسبها
میریدند شیهه میکشیدند، فرفر میکردند، صدای چکاچاک
فولاد بگوش میرسید.

نعره فرمانده هوا را شکافت.

— جو... خه!

شیپور شتابان و عصبی بصدا درآمد، مردم میدویدند،
بیکدیگر تنه میزدند و می‌افتادند. خیابان خلوت شد و در
وسط آن روی زمین برآمدگی‌های تیره‌رنگ ظاهرگشت و از جای
دوری پشت پیچ خیابان صدای سم سنگین و شدید اسب‌ها
گوش میرسید...

— رفیق! شما زخم برداشته‌اید؟

— بنظرم یک گوشم کنده شده .

— آخر با دست خالی چه میتوان کرد ؟ !

در خیابان خلوت انعکاس خفه صدای گلوله‌ها به گوش

میرسید .

— ابلیس‌ها ! هنوز خسته نشده‌اند .

اندکی خاموشی برقرار شد . فقط صدای گام‌های سریع

و شتابزده بگوش رسید .

سکوت خیابان انسان را مبهوت و متعجب می‌ساخت ،

هیچگونه جنبشی مشاهده نمیشد . گاهگاه غرش خفه و اندوه

آوری بر میخاست گوئی امواج دریا بروی شهر فرو میریخت .

در فاصله نزدیکی ناله خفیفی درتاریکی بنوسان آمد...

کسی میدوید و بریده و سنگین نفس میزد .

شخصی با نگرانی و اضطراب پرسید :

— " یاکوف " چیه ؟ زخمی شده‌ای ؟

صدای گرفته‌ای جواب داد :

— اهمیت ندارد ! چیزی نیست !

از آن گوشه‌ای که سواران پنهان شده بودند دوباره

جمعیتی ظاهر گشت و چون انبوه سیاه و متراکمی بر تمام پهنای

خیابان روان گردید .

یکی از آنها جلوتر از دیگران حرکت میکرد و درتاریکی

شب تشخیص وی از دیگران دشوار بود میگفت :
- امروز از ما تعهدی گرفتند که با خون خود امضاء
کردیم - از حالا باید دیگر مطیع اراده دولت باشیم ، دیگری
که با هیجان هق هق میکرد سخن او را بریده گفت :
- آری ! - روحانیون ما خودشان را خوب معرفی کردند .
کسی با تهدید گفت .

- هرگز ما امروز را فراموش نخواهیم کرد !
این انبوه متراکم سرعت پیش میرفت ، گاهگاهی چند
نفر با هم حرف میزدند ، صداها بشکل هیاهوی تیره و گرفته‌ای
درهم میآمیخت . ناگهان یکی از میان آنها صدایش را بلند
میکرد ، فریاد میکشید و برای یک دقیقه صدای دیگران را
خاموش و خفه میساخت .

- چقدر از مردم بیگناه کشته شدند !
- کشته شدن آنها چه سودی داشت ؟
- نه ! هرگز ممکن نیست این روز را فراموش کنیم .
صدای مرتعش و گرفته‌ای که از شومی و نحوست خبر
میداد از جانبی برخاست :

- بردگان ! فراموش خواهید کرد شما که کشته نشدید .
خون دیگران برای شما چه ارزشی دارد ؟
- " یاکوف " ساکت شو !

خیابان تاریک‌تر و خاموش‌تر میشد، مردم همچنانکه
پیش می‌رفتند بطرفی که آن صدا از آن سو آمده بود نگاه
میکردند و قرقر می‌زدند.

از پنجرهٔ خانه‌ای با احتیاط نور سبزی بخوابان افتاد.
در این لکهٔ سبز رنگ، در کنار فانوس دوهیکل سیاهی دیده
میشد؛ یکی از آنها روی زمین نشسته و به فانوس تکیه داده
بود و دیگری بروی او خم شده بود مثل اینکه میخواست او را
از زمین بلند کند؛ برای بار دوم یکی از آن دو نفر با صدای
گرفته و اندوهگین گفت:

— بردگان!